

www.KetabFarsi.com

باب دهم

در لطائف ظریفان از مردان و زنان مشتمل بر یازده فصل

www.KetabFarsi.com

فصل اول

در لطائف ظرفاء نسبت بملوك و سلاطين و حکام

دوساعی نزد فرعون بدگویی و غمازی کردند ، از مؤمن آل فرعون و گفتند او ترا بخدایی قبول ندارد ، گفت او را نزد من آرید ، او را آوردند ، فرعون از آن دوساعی پرسید که **مَنْ رَبُّكُمْ** کیست پروردگار شما ؟ گفتند : **أَنْتَ رَبُّنَا** ، تویی پروردگار ما ، از مؤمن پرسید که **مَنْ رَبُّكَ** ، کیست پروردگار تو ؟ گفت **رَبِّي رَبُّهُمَا** ، پروردگار من پروردگار این دوساعیست ، فرعون ایشان را گفت نه شما سعایت کردید که او ربوبیت ترا قبول ندارد ، پس ایشانرا بسیاست رسانید و مؤمن را رعایت کرد ،

جمعی دهقانان پیش مأمون الرشید از عامل ظالم شکایت کردند و دادخواهی نمودند ، گفت در میان عمال من براستی و عدالت او کسی نیست ، از فرق تا قدم هر عضو او پرست از عدل و انصاف ، ظریفی از آن دهقانان گفت ای خلیفه چون حال چنینست ، هر عضوی از اعضای او را بولایتی فرست تا همه قلمرو ترا عدل فرو گیرد و مردم بر فاهیت گذرانند ، مأمون بخندید و آن عامل را معزول ساخت **جمعی** ساعیان پیش یکی از خلفای بغداد گفتند فلانی از جمله زندیقانست و همچنانکه خلفای عباسی لقبها دارند مثل **مَتَوَكَّلَ عَلَى اللَّهِ وَمَعْتَصِمَ بِاللَّهِ** که برنگین ها نقش کرده اند ، او نیز برسبیل ظرافت برای خود این لقب را برنگین خاتمی نقش کرده که : **زَنَدِيقُ بِاللَّهِ** ، خلیفه گفت تا من آن خاتم را نینم باور نکنم ، او را باخاتمش که در انگشت داشت نزد خلیفه آوردند و بفرست دریافت که سبب مؤاخذه او چیست ، آغاز گریه کرد ، خلیفه گفت چرا میگری ؟ گفت دوستی داشتم زید نام بسفیری رفت و خاتم خود را که بر آن نام او بود بمن داد که یادگار من با خود میدار که هر گاه در آن نگاه کنی مرا بیاد آری ، در اینزمان که گماشتگان خلیفه مرا گرفتند در آنخاتم نگریستم او بیادم آمد و گریه بر من بستولی شد که اگر درین محل با من بودی مرا مددگاری نمودی ، خلیفه خاتم او را طلبید و در نقش آن نگریست دید که زندیق بالله نقش کرده اند ، گفت همچنانست که گفته اند ، گفت

لَا وَاللَّهِ إِخْلِيفَهُ أَنْ زَنْدِيقٌ بِاللَّهِ نَيْسْت بَلْكَه زَيْدٌ ثِقٌ بِاللَّهِ اسْت یعنی ای زید استوار باش بخدای ، خلیفه را آن سخن خوش آمد و او را بخشید ،

مردی را نزد خلیفه آوردند که او زندیقست ، خلیفه او را پیش طلبید و گفت بمن رسیده که تو زندیقی ، گفت حاشا و کلاً بلکه مرد مؤمن موقن^۱ و نماز گزارنده ام و روزه دار و شبخیز و پرهیزگار ، خلیفه گفت من ترا تازیانه میزنم تا تو بزندیقی اقرار کنی ، گفت عجب حالتست ، **حضرت مصطفی** صلی الله علیه و آله بشمشیر میزد که بمسلمانی اقرار کنید ، و تو خلیفه زمانی و امیر مؤمنانی مرا تازیانه میزنی که بکافری اقرار کن خلیفه بخندید و او را بخشید ،

پادشاهی علی الصبح بشکار بیرون میرفت مردی قبیح الوجه از مقابله او پیدا شد ، بقال آن شکار را بد گرفت و بفرمود تا او را ایذاء بلیغ کردند ، اتفاقاً شکار او نیک برآمد و جانور بسیار صید کرد و خوشحال باز گشت ، بغاطرش افتاد که آن فقیر مرد را بیجهت آزار کردم او را باید طلبید و عذرخواست ، پس بفرمود تا او را حاضر کردند و پادشاه او را عذرخواست و خلعتی و هزار درم انعام کرد ، گفت ای پادشاه من خلعت و انعام نمیخواهم اما التماس دارم که مرا رخصت یک سخن دهی ، گفت بگو ، گفت صباح اول کسی را که تو دیدی من بودم و اول کسی را که من دیدم تو بودی ، ترا امروز همه روز بعیش و طرب گذشت و مرا برنج و تعب هم خود انصاف ده که ازین هر دو کدام شوم تریم ؟ پادشاه بخندید و او را خلعت خاصه و ده هزار درم انعام داد ،

جمعی شعراء قصیده گفته بودند و بملازمت پادشاهی میرفتند که شعرها گذرانند و صله ها گیرند ، مردی ظریف که نه شاعر بود سردرپی ایشان نهاد که سگر او نیز از احسان پادشاه بهره برد ، چون شعراء قصائد عرض کردند و جائزه ها گرفتند ، نوبت بان ظریف رسید ، پادشاه گفت تو نیز شعری که داری بخوان ، گفت من شاعر نیستم ، گفت شاعر نیستی همراه ایشان چه میکنی ؟ گفت من از طبقه غاوونم ، گفت غاوون چه کسانیند ؟ گفت متابعان شعرائند ، گفت تو اینسخن از کجا میگوی ؟ گفت از کلام خدا تعالی که فرموده **الشُّعْرَاءُ يَتَّبِعُهُمُ الْغَاوُونَ** یعنی

۱ - موقن : بضم اول و کسر ثالث ، یقین کننده ، « آندراج »

۲ - سورة بیست و ششم (الشعراء) آیه دو بیست و بیست و چهارم ،

شاعران عرب که هجوم مؤمنان میکنند، پیروان ایشانند سفیهان عرب که شعرا ایشان یاد میگیرند و در مجلس کفار میخوانند برای ایداء مسلمانان ، پادشاه بخندید و او را نیز چیزی داد ،

عمر عبدالعزیز وفات یافت ، در وقت دفن کردن او پسرش که عبدالملک نام داشت کسی را دید که سخن میگفت و بدست چپ اشارت میکرد ، عبدالملک او را گفت ای مرد وقت سخن گفتن بدست چپ اشارت مکن ، گفت من هرگز ندیدم که کسی در چنین حالتی که عزیزترین کسان او مرده باشد ، دست چپ از راست باز شناسد ، **ظریفی را بگناهی مؤاخذه کردند و پیش پادشاه بردند بعد از ثبوت گناه گفت** بینی او را سوراخ کنید ، ظریف گفت ای پادشاه اسلام والله که بینی من دو سوراخ دارد و بسوراخ سوم احتیاج نیست ، پادشاه بخندید و او را ببخشید ،

روزی سلطان محمود غازی از طلحک برنجید و خواست که او را چوب، زند غلامانرا گفت بباغ روید و از قضیب^۱ ارغوان چند شاخه بیاورید تا او را سزادهم غلامان از پی چوب دویندند ، و طلحک دو زانو زده بود ، و جمعی از عقب او ایستاده بودند ، طلحک گفت بیکار م باشید ، گردنی^۲ میزنید تا وقتی که چوب بیاورند سلطان بخندید و او را بخشید ،

روزی از طلحک جرمی عظیم در وجود آمده بود سلطان او را حکم کشتن کرد و گفت هم در پیش من او را گردن زنید ، جلاد با تیغ برهنه گرد سر او میگشت ، و طلحک در زیر تیغ او بنهایت مضطرب بود ، زیرا که بخوی سلطان اعتماد نداشت و بی اعتدالی او را میدانست، یکی از ندمای مجلس گفت ای ناسرد ، مردانه باش این چه بی جگریست؟ مردان بروزی آیند و بروزی روند ، طلحک گفت اگر تو سردی و جگرداری ، بیا و بجای من بنشین تا من برخیزم ، سلطان بخندید و از سر گناه او درگذشت ،

روزی در فصل تابستان سلطان نشسته بود و مگس بسیار هجوم کرده

۱ - قضیب، بفتح اول : شاخ درخت «منتهی الارب»

۲ - گردنی : نوعی از ضرب دست که بر گردن گناهکاران زنند، محمد سعید اشرف گوید:

مجلس آرایسی کند چون چشم بازیگوش او میخورد از دست بیتابی صراحی گردنی

« بهار عجم »

بود و مزاحمت میرساند، گفت آیا هیچ موضعی باشد که آنجا مگس نبود؟ **طلحک** گفت هر جا که آدمی باشد مگس باشد و هر جا که آدمی نبود مگس نبود، سلطان گفت میتواند بود که جای باشد که هرگز آدمی آنجا نرسد و مگس باشد، **طلحک** گفت این محالست، سلطان گفت اگر چنین جای پیدا شود چه میگوی؟ گفت خون خود سلطان را بهل کنم. اما اگر شرط را من بپریم سلطان چه فرماید؟ گفت ده هزار دینار میدهم، برین شرط قرار دادند و سلطان با جمعی از مقرران از شهر بیرون آمده روی در صحرا نهادند و چند فرسنگ در میان بیراهه رفتند تا بصحرائی رسیدند که هرگز هیچکس آنجا نرسیده، سلطان آنجا عنان باز کشید و ایستاد و امراء صف کشیدند ناگاه مگسان پیدا شدند، سلطان **طلحک** را گفت، اینک مگس، و حال آنکه اینموضع است که هرگز آدمی اینجا نرسد، **طلحک** گفت اگر شما آدمی نیستید من باری آدمی و آدمیزادهام، سلطان بخندید و فرمود تاده هزار دینار تسلیم او کردند، **طلحک** را خدایتعالی فرزندی داد، سلطان پرسید که فرزند تو پسرست یا دختر؟ گفت از فقیران چه آید غیر پسری یا دختری؟ سلطان گفت ای مردک از فقیران پسر آید یا دختر، از بزرگان چه آید؟ گفت: بد فعلی، ناسازی، ظالمی خانه براندازی،

روزی سلطان را غضبی عظیم مستولی شده بود، امراء **طلحک** را گفتند اگر سلطان را ازین غضب فرود آری پنجهزار دینارت بدهیم، **طلحک** قبول کرده پیش سلطان رفت دید که در باغ بر کنار زمینی نشسته و آنرا بیلداران هموار میکنند گفت درین زمین چه خواهند کشت؟ سلطان در عین غضب گفت... خر، **طلحک** گفت معاذالله نزدیک حرمت کنیزکان نگذارند که سر از زمین بیرون کند، سلطان بخندید و آن قبض بیسط مبدل شد و امراء بوعده وفا کردند،

ابوالعیناء ۲ ظریف بغداد و **ابن مکرّم** ۳ ظریف مصر در مجلس یکی از

۱ - از لطائف عیب زاکانیت «ص ۱۰۶»

۲ - ابوالعیناء: بصریست و ذکرش گذشت،

۳ - ابن مکرّم: لغت نامه ابومکرّم بغدادی نوشته است: روزی ابومکرّم بغدادی بقصد

تمرین ابوالعیناء را گفت شمار دروغزنان بصره چندست؟ گفت بعده زناکاران بغداد، نگاه کنی بلغت نامه و ترجمه احوال ابوالعیناء ۵

حکام پهلوی هم نشسته بودند و سرگوشی میکردند، حاکم گفت باز باهم چه دروغ میسازید؟ گفتند مدح شما میکنیم،

خواجه محمود شهاب ۱ وزیر امیر تیمور بود، بعد از وفات وی خواست که مسجد محله خود را که از هم ریخته بود و خراب شده عمارت کند، مزدوری چند آورده بود و دیوارهای کهنه شکسته را خراب میکرد، ظریفی از آن محله میگذشت گرد و غبار بسیار دید پرسید که این چیست؟ گفتند خواجه محمود بویران کردن دیوار مسجد مشغولست، گفت تا امیر زنده بود خانه مسلمانان ویران میکرد، و اکنون که امیر بمرد خانه خدا را ویران میکند،

روزی بنائی شاعر ۲ بدرگاه امیر عیشیر آمد و بنشست، امیر از درون خرگاه آواز داد که در بیرون کیست؟ گفت بنائی، گفت خوش آمدی که ما کسی میخواستیم تا زمانی با او سخنرانی کنیم، بنائی گفت ما نیز برای همینکار آمده ایم،

۱ - خواجه کمال الدین محمود شهاب، «دستور الوزراء ص ۳۴۳»

۲ - بنائی هروری فرزند استاد محمد سبز معمار از جمله اکابر اهل علم بود و در شعر و موسیقی و خط مهارتی بسزا داشت، در اواخر عمر «حالی» تخلص میکرد، شوخی های او با امیر عیشیر نوایی مشهور و قسمتی از آن در ترجمه مجالس النفاث مذکورست، در لشکرکشی امیر نجم ثانی بماوراء النهر و قتل عام بلده قریشی بسال ۸۲۸ مقتول شد، ازوست :

از تو بر کردن دل مسکن اگر بود مرا
بتمنای تو کی اینهمه جان میکنم

«حبیب السیر ج ۴ ص ۲۴۸ و ۲۴۷ و ۲۴۸، مجالس النفاث ص ۲۳۲، اویماق مغل ص ۲۸۲»

www.KetabFarsi.com

فصل دوم

در لطائف ظرفاء نسبت بسادات و علماء و فضلاء و قضاة و اهالی و موالی
روزی سیدی ابوالعیناء را گفت سبب چیست که سادات بسیار شده‌اند؟
گفت سبب آنکه امت جد بزرگوار شما در هر نماز دعا میکنند که : **بَارِكْ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ
وَ عَلَيَّ آلِ مُحَمَّدٍ** ،

ظریفی از عالمی شنید که هر که روز عرفه روزه دارد ، کفاره گناه یکساله
وی شود ، ظریف روزه گرفت ، اتفاقاً فصل تابستان بود و هوا بغایت گرم ، چون
وقت استوا شد ، گرسنگی و تشنگی برو غلبه کرد ، روزه بگشاد و طعام و شراب
خورد ، برو اعتراض کردند که چرا روزه تمام نکردی ؟ گفت تمام این روزه کفاره
گناه یکساله است ، من نیم روزه داشتم حالی مرا کفاره ششماهه گناه کافیت ،

یکی از قضاة خواست که با ظریفی مطایبه کند ، گفت از تو مسأله پی پرسم
باید که جواب بصواب گویی ، گفت آنچه دانم بعرض رسانم و اگر ندانم از جناب
قاضی استفاده نمایم ، قاضی گفت سگی از بامی بیامی جست و بادی ازو رها شد ، تعلق
بصاحب کدام بام دارد ؟ گفت هر بام که نزدیکتر باشد ، گفت هر دو بام برابرست
گفت نصفی بصاحب این سرا و نصفی بصاحب سرای دیگر ، گفت اگر صاحب هر دوسرا
غائب باشند ، گفت بیت المالست و مال غائب تعلق بجناب قاضی دارد ،

نزد قاضی نقل کردند که درین شهر هزاریست مقلد که در مجالس و محافل
تقلید شمارا بر میآورد و آنرا ماده هزل ساخته و مردم را بان سبب میخنداند ، قاضی
در غضب شد و کس بطلب او فرستاد که تازیانه زند ، چون حاضر شد قاضی باو آغاز
اعتراض کرد ، و گفت که هی مردك ترا میرسد که هر جا رسی ، مرا بر آری ؟ گفت
لعنت خدای بر کسیکه شما را بر آوردست ،

شخصی جوچی را نزد قاضی برد و ده درم برو دعوی کرد ، و او منکر شد
قاضی از مدعی گواه طلبید ، گفت گواه ندارم ، گفت سو گند ده ، گفت سو گند او را چه اعتبار ؟

بیت

هر لحظه خورد هزار سو گند دروغ ز آنگونه که در بادیه اعرابی دوغ

جوحی گفت ای قاضی مسلمانان درین شهر مثل شما امینی و متدینی نیست چون او سوگند مرا قبول ندارد شما از قبل من سوگند خورید تا خاطر او قرار گیرد^۱ شخصی پیش قاضی آمد و بر کسی دعوی کرد ، قاضی از او گواه طلبید ، مدعی هزالی را بگواهی آورد ، قاضی از او پرسید که هیچ مسأله میدانی؟ گفت آنقدر که شرح نتوان کرد ، پرسید که قرآن میدانی؟ گفت بده قرائت ، پرسید که هرگز مرده شویی کرده‌یی؟ گفت آن خود هنر آباء و اجداد منست ، پرسید که چون مرده را بشویی و کفن کنی و در تابوت نهی چه می‌گویی؟ گفت گویم خوش مر ترا که بمردی و جان سلامت بردی تا ترا پیش قاضی نباید شد و گواهی نباید داد^۲

ترسایی مسلمان شد ، محتسب گفت تو اکنون چنانی که حالی از مادر متولد شده‌یی، بعد از ششماه اهل محله^۳ او را پیش محتسب آوردند که این نومسلمان نماز نمی‌گزارد ، محتسب گفت چرا کاهل نمازی میکنی؟ گفت نه تو وقتیکه مسلمان شدم گفتمی که این زمان از مادر متولد شده‌یی؟ از آن تاریخ ششماه پیش نگذشتست و هرگز آدم ششماهه را تکلیف نماز نکرده‌اند ،

ابو افرس که فرزدق نام اوست ، محتسبی را دید که در مردی آویخته و میخواست که او را تازیانه زند ، که در دست او چیزی دیده بود که بان خمر پالایند ، محتسب را گفت چه داری برین فقیر بگذار تا پی کار خود رود ، گفت نمی‌گذارم که او آلت خمر پالودن همراه دارد ، ابو فراس دامن برداشت و عضو تناسل بدو نمود که بیا مرا هم تازیانه بزن که آلت زناء همراه دارم ، محتسب خجل شد زیرا که ازین سخن سخت‌تر نشنیده بود و آن فقیر را بگذاشت تا برفت ،

ظریفی بدرسجد رسید ، تکبیر نماز گفتند در آمد و اقتداء بقاری کرد ، قاری

۱ - نظیر حکایتیست که در ص ۱۵۳ گذشت ، با تغییر و تحریفی^۴

۲ - میرزا محمد تنکابنی صاحب قصص العلماء در احوالات حاجی محمد ابراهیم کلباسی «ص ۱۱۴» آورده است که : گویند کسی خدمت ایشان برای مهی شهادت داد و آنجناب پرسید که پیشه تو چیست؟ گفت من غسل میباشم پس شرائط غسل را از او سؤال کرد ، آن مرد بیان کرد ، پس از آن گفت که زمان دفن چیزی در گوشش می‌گوییم حاجی فرمود که آن چیست؟ گفت می‌گوییم خوشا بسعادت تو که وفات کردی و برای ادای شهادت خدمت حاجی کلباسی رفتی « و در آن کتاب قصص معمول بسیارست از جمله یکی این که مذکور افتاد ،

نمازی بغایت سبک گزارد ، و بعد از آنکه سلام باز داد ظریف او را گفت ایها القاری تو در نماز چه خواندی ؟ که باوجود آنکه من هیچ نمیخواندم هر چند سعی کردم بتو نتوانستم رسید ،

مولانا خردِ مُعَرَّفِ مردی ظریف بود درهرات و در کار خود از بی نظیران زمان بود ، روزی در فصل بهار باجمعی یاران بصحرا بیرون رفته بود ، بخرکاری رسیدند که ستوران خود را بعلف سرداده بود . و در آن میان درازگوشی بود که هر دو گوش و دم او را بریده بودند ، یاران بمولانا گفتند باین خرکار تعرض کن ، گفت ای مرد عجب دراز گوش بی دم و گوش داری دم و گوش او را چرا بریده اند ؟ گفت بجهت آنکه بسیار معرفی میکرده ، مولانا باوجود خیرگی بهم برآمد و خجل گشت ،

www.KetabFarsi.com

فصل سوم

در لطائف ظرفاء نسبت بابناء جنس

ابوالعیناء را که ظریف عربست، یکی از بزرگ زادگان بغداد که دم از ظرافت میزد گفت ما همیشه در ذکرمساوی^۱ و قبایح تویم و دمی از غیبت تو خالی نیستیم، ابوالعیناء گفت اگر این نمیگفتی حماقت تو مرا معلوم نمیشد،

ابوالعیناء را گفتند که اسعد بن اسلم^۲ که یکی از فضیلهای عربست دائم بر تو میخندد، و چون از پیش او میگذری ترا خُبث عین^۳ میکند، ابوالعیناء این آیه خواند که: **إِنَّ الدِّينَ أَخْرَمُوا كَانُوا مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا يَضْحَكُونَ وَإِذَا مَرُّوا بِهِمْ يَتَغَامَرُونَ** یعنی بدرستیکه آنان که شرک آورنده هستند از آنانکه گرویده‌اند میخندند، یعنی بر مؤمنان ایشان میخندند و چون میگذرند بر مؤمنان غمز میکنند، یعنی بچشم و ابرو اشارتها و عیبها میکنند،

ابن مکرّم^۴ ظریف مصر با ابوالعیناء جایی نشسته بود، فاحشه‌یی از پیش ایشان بگذشت ابن مکرّم گفت زنان فاحشه عاقلترین مردمانند که طعام اطیب^۵ میخورند و شراب اصفی^۶ مینوشند و از مردم زر بسیار میگیرند و لذت مباشرت نیز مییابند، ابوالعیناء گفت عقل مادرت چو نیست؟ گفت والله که او بیعقل تر از خواهرتست،

۱ - مساری : بالفتح، بدیها «منتخب»

۲ - اسعد بن عمرو الاسلمی از اصحاب حضرت صادق بوده و حالش مجهولست،

«تنقیح المقال»

۳ - خُبث عین و خُبث حدقه و خُبث چشم : باشارة چشم و ابرو تعنت و تشنیع کردنست، جلالای طباطبا در تعریف کشمیر : «نثر» چشم بر چشم آفتاب بعنوان خُبث حدقه چشمک میزند، و یحیی کاشی در بیان حال اغنیای زمان گوید:

زینک غفلت بخبث چشم و ابرو سیه رو و انمایدت چو زنگی

«بهار عجم»

۴ - سوره هشتاد و سوم (المطففین) آیه سیام،

۵ - اطیب : خوشبوتر، پاکتر، «منتخب»

۶ - اصفی : صافی‌تر، «منتخب»

ابن مکرّم ابوالعیناء را گفت : **يَا قَرْدَةَ** : یعنی ای بوزینه ، ابوالعیناء در جواب گفت : **وَ ضَرَبَ لَنَا مَثَلًا وَ نَيْسَى خَلْقَهُ** یعنی و بزد برای ما مثلی و فراموش کرد آفرینش خود را ،

ظریفی پیر شده بود چنانکه بی عصا و مدد گاری راه نمیتوانست رفت ، جوانی برسبیل ظرافت او را گفت ، رسیدی بستی که ارذل عمرست و بلای جان مردم شدی ، گفت امید میدارم که تو باین سن نرسی تا بمحنت نیفتی و بلای جان مردم نشوی ، **مشهورست** که اهل نشابور را بخر نسبت کنند و اهل طوس را بگاو روزی شیخ **محبی الدین طوسی**^۱ که از اولاد **ابوحامد غزالی**^۲ بوده و عالم و فاضل و خوش طبع بوده ، با یکی از ظرفاء نشابور گفت : خر مرد مانند این نشابوریان که هر چند شهر ایشان بزلزله خراب میشود ، باز عمارت میکنند ، گفت آری اگر خر نمیبودند جل بر گاو می بستند و میرفتند ،

سردی ظریف جامه و موزه نو پوشیده بود بکنارجویی بزرگ رسید که پهل آن ویران شده بود ، و مستعجل بود و مجال آن نداشت که جامه و موزه بکند ، ناگاه مردی ظریف بر کنار آب رسید ، ازو التماس کرد که تعجیل دارم چه باشد که مرا بر پشت گیری و ازین جوی بگذرانی و مستی بر من ثابت کنی ، آن مرد قبول کرد و دامن برزد و او را بر پشت گرفت و بآب در آمد ، ظریف که سوار شد ، دعای سواری مرکب آغاز کرد و گفت : **سُبْحَانَ الَّذِي سَخَّرَ لَنَا هَذَا وَ مَا كُنَّا لَهُ مُقْرِنِينَ** ، مرد حامل هیچ نگفت تا بمیان جوی آب رسید ، پس هر دو زانو بر زمین نهاد و دعای نزول در منزل خواندن گرفت که : **رَبِّ أَنْزِلْنِي مُنْزَلًا مُبَارَكًا وَ أَنْتَ خَيْرُ الْمُنْزِلِينَ** و جامه و موزه او را در آب غرقه ساخت ،

۱ - سورة سی و ششم (یس) آیه هفتاد و هشتم ،

۲ - شیخ محبی الدین محمد الغزالی الطوسی ، و فاتش در نیمه رمضان ۸۳۰ بمحدود حلب واقع شده است در وقتی که بسفر حجاز میرفته و بهمین مناسبت در تاریخ فاتش گفته اند :

وفات قطب جهان شیخ محبی طوسی میانه حلبست و میانه رمضان

« حبیب السیر ج ۴ ص ۶ »

میانه حلب (ل / ۳۰) و میانه رمضان (ض / ۸۰۰) = ۸۳۰

۳ - حجّة الاسلام ابو حامد زین الدین محمد بن محمد الغزالی الطوسی متوفی بسال ۵۵۰ ،

۴ - سورة چهل و سوم (الزخرف) آیه دوازدهم ، « حبیب السیر ج ۲ ص ۲۱۷ »

۵ - سورة بیست و سوم (المؤمنون) آیه سی ام ،

ظریفی مهمان ظریفی شد و سه شبانه روز در خانه او مکث نمود، ظریف از مهمان بتنگ آمد، زنرا گفت آیا اینمرد گرانجان تاکی اینجا خواهد بود؟ گفت من آنرا معلوم کنم، پس نزد مهمان آمد و گفت ایمرد عزیز بدان خدای که ترا سه شبانه روز مهمان ما گردانید، و فردا روزی تو از جای دیگر خواهد داد، که شوهر من بر من جفا میکند. او را ملامتی و نصیحتی کن، درین محل شوهرش از در در آمد، مهمان گفت ای یار عزیز، بدانخدای که درین چهل روز مرا مهمان شما ساخته، و روزی مرا برخوان احسان شما نوشته که برین زن جفا مکن و او را از خود راضی ساز،

www.KetabFarsi.com

فصل چهارم

در لطائف ظرفاء با توانگران و بخیلان

خواجه منعمی برای خود مقبره‌یی ساخت، یکسال تمام در آنجا کار کردند تا با تمام رسید، **خواجه** از استاد بنا که مرد ظریفی بود پرسید که این عمارت را دیگر چه میباید؟ گفت وجود شریف شما،
مولانا معز الدین قهستانی^۱ مردی فاضل و شاعر و خوش طبع بود و بزبان قهستانی اشعار دلپذیر دارد، و از دیوان اوست این دو بیت:

نظم

و گر مومار مومهر و بس ازین موکه بان جفای شوانی دل آهنین موکه
موشوم مگرهم و گر بخوم گریست جرم چنین همه روزی و من توقین موکه^۲
و عارف جام این مطلع را از اشعار او پسندیده:

بیت

حسن رَجَلوه ده و وُلکِ چو گلنار درر خوش بیزار در شهری راز کار درر^۳
روزی **خواجه** بی از منعمان **قهستان** مولانا را بخانه برد، و ضیافتی کرد و الوان اطعمه آورد، و از جمله گیپایی پیش مولانا نهاد، و سر آنرا بگشاد و گفت این گیپا را باهتمام تمام بدست خود پخته‌ام تناول کنید، مولانا را از بوی آن کراهتی شد، و دست از خوردن آن کشیده داشت، **خواجه** گفت ای مولانا چرا گیپا نمیخوردی؟ مگر بد پر کرده‌ام؟ گفت نیک پر کرده‌یی، ولی بدخالی کرده‌یی،

۱ - شناخته‌نشده،

۲ - معنی دو بیت اینست: اگر چه ما را مهره میباید از آن بس باید کرد، و بان جفای شبانه دل‌سخت باید بود، میباید شبم دور از تو و اگر بخواهم گریه کنم، بجرم آن میباید چنین همه روز تو بر من پشت کنی،

۳ - معنی بیت اینست:

حسن را جلوه ده و روی چو گلنار در آر خوش بیزار درآ، شهری را از کار در آر
« تصحیح و اعراب و ترجمه این سه بیت از دوست دانشمندم آقای ادیب طوسی است »

ظریفی بدر خانه بخیلی آمد و چشم بردرز در نهاد دید که خواجه طبقی انجیر در پیش دارد و بر غبت تمام میخورد، ظریف حلقه بردر زد، خواجه طبق انجیر را در زیر دستار پنهان کرد و ظریف آنرا دید، پس برخاست و در بگشاد، ظریف بخانه او درآمد و بنشست، خواجه گفت چه کسی و چه هنر داری؟ گفت مردی حافظ و قاریم و قرآن را بده قرائت میخوانم و فی الجمله آوازی و لهجه بی نیز دارم، خواجه گفت برای من از قرآن آیتی چند بر خوان، ظریف بنیاد کرد که: **وَالزَّيْتُونَ وَطُورِ سِينِينَ وَهَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ**، خواجه گفت: **وَالتَّيْنِ كجا رفت؟** گفت در زیر دستار،

جهی ظرفاء بدر خانه بخیلی رفتند تا ازو چیزی اخذ کنند، خواجه از آمدن ایشان خبر یافت، غلام را گفت بیرون رو و این جماعت را بگوی که خواجه من دوش و فات یافتست، معذور دارید، غلام بیرون آمد و پیغام رسانید، ظرفاء گفتند خواجه ولینعمت ما بود و در ذمت ما حقوق بسیار دارد انتظار جنازه او میبریم تا بیرون آرند و برو نماز گزاریم و بخاک بسپاریم،

ظریفی برخوان بخیلی مرغ بریان کرده دید، گفت عمر این مرغ بعد از کشته شدن درازتر خواهد بود از عمری که در حیات خود داشته،

ظریفی مهمان بخیلی شد، بخیل کنیزك را گفت برای مهمان پالودهٔ عسل بیار، گفت عسل و آرد و روغن حاضر نیست، گفت اگر آن میسر نمیشود جامهٔ خوابی از حریر و دیبا بگستر تا بفراغت و آسایش بر آن خواب کند، ظریف گفت ای خواجه در میان دیبا و حریر و پالودهٔ عسل هیچ نان پاره‌یی خشک باشد؟ که آن مرا به از دیبا و حریر و پالودهٔ عسل،

سرتراشی روزی سرخواجه‌یی میتراشید، ناگاه دست او بلرزید و سرخواجه را بیرید، فریاد برداشت که هی مردك سر مرا بیریدی، گفت خاموش باش که سر بریده سخن نگوید،

هشید شیرازی ظریفی بود که بریان پزی میکرد روزی بزی لاغر برهیزم تر بریان نهاد، و بغایت خام بیرون آمد، و هیچکس بآن رغبت نکرد و پیش او بماند، آخر بدر خانه مهتر مرده شویان رفت و گفت ای مهتر و بهتر جمیع مرده شویان

عالم ، من مردی فقیر و بی‌کسم و پیر شده‌ام می‌ترسم که چون بمیرم کسی پروای من نکند و غسل ناداده بخاکم کنند ، اکنون بزی فربه بریان کرده‌ام آنرا بتومیدهم تا صرف عیالان خود کنی ، و وقتیکه من بمیرم برای خدا مرا غسل دهی ، مهتر گفت منت دارم و بریان را ازو گرفت و با مردم خود خورد و از هم گذرانید^۱ چون یک‌هفته برین گذشت مشید جامه سفر پوشید و پایدانی^۲ درپا کرده بدرخانه مهتر آمد و در بکوفت ، مهتر بدر آمد و مرحبا گفت و پرسید که خدمتی هست؟ مشید گفت عزیزم دمشق دارم و آنجا یکی از اقربای من وفات یافتست و ازو مالی خطیر مانده و غیر از من وارثی ندارد ، اکنون مرا ضرورست که آنجا روم و همراهان من بار کرده‌اند و انتظار من می‌برند ، زود باش و بیرون آی که ترا همراه ببرم زیرا که نمیدانم در کدام زمین خواهم مرد ، باری همراه من باش که هر جا بمیرم مرا بشویی مهتر حیران بماند که چه جواب گوید ، و میان ایشان جنگ و غوغا افتاد و گفتگوی بالا گرفت ، و مردم بمصالحه در میان آمدند مهتر بسی محنت کشید تا بهای بریان را باضعاف زر داد ، و از دست او خلاص شد^۳

۱ - از هم گذرانیدن بمعنی هضم کردن در ص ۱۰۱ هم آمده است ،

۲ - پایدان : پای افزار ، کفش ،

رودکی گوید :

چون بگردد پای او از پایدان آشکوخیده بماند ، همچنان

« آندراج ، لغت نامه »

۳ - این حکایت از لطائف عبیدزاکا نیست و آنجا « ابامشید » آمده ،

« منتخب لطائف عبید ص ۱۱۵ »

www.KetabFarsi.com

فصل پنجم

در لطائف ظرفاء بکرانجانان و مردم بارد نادان

در نوادر ثعلبی از جالینوس حکیم^۱ آورده که گفتست : **مُجَالَسَةُ
الثَّلَاةِ حُمَى الرُّوحِ** یعنی همنشینی گرانجانان تب روحست ،

از حسن بصری^۲ آورده اند که بسست ترا دلیل بر ترک صحبت گرانجانان
قوله تعالى عز وجل : **فَإِذَا طَعِمْتُمْ فَانْتَشِرُوا وَلَا مُمْتَانِينَ** **لِحَدِيثِ**^۳ یعنی چون
طعام خورید پراکنده شوید و انس مگیرید برای سخن گفتن، ازین آیه معلوم میشود
که حق تعالی راضی نیست باینکه صحبت دارند با حبیب او گرانجانان،

شقیق بلخی^۴ گوید بر سلمان فارسی^۵ رضی الله عنه در آمدیم او بنان
و نمک مارا مهمان کرد و گفت اگر نه آن بودی که رسول صم نهی کرد مارا ، تکلف
میکردم ، یکی از گرانجانان همراه ما بود ، فضولی کرد و گفت اگر مقداری ستر^۶
سبز باشد که نانخورش کنیم از طور تکلف خارجست ، سلمان بیرون رفت و **مِطْهَرَةٌ**^۷
خویش بدکان سبزی فروشی گرو کرد و ستر آورد ، چون از طعام فارغ شدند آن
گرانجان گفت : **الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي قَنَعَنَا بِمَا رَزَقْنَا** شکر مر آن خدایرا که قناعت
داد مارا بآنچه روزی کرد مارا ، سلمان گفت : **لَوْ قَنَعْتُمْ لَمْ تَكُنْ مِطْهَرَتِي مَرْهُونَةً**
اگر شمارا قناعت بودی ، مطهره من بگرو نرفتی ،

۱ - جالینوس یکی از اطباء هشتگانه است که نخستین ایشان اسقلیپیوس اولست و او هشتمین
نفر و خاتم اطباء عظامست ، ظهورش دویست سال پس از مسیح بوده و در ۸۷ سالگی وفات یافته است ،
«کنزالحکمه ص ۲۲۱»

۲ - ابوسمید حسن بن ابی الحسن البصری التابعی متوفی بسال ۱۱۰ «حبیب السیرج ۲ ص ۱۸۰»

۳ - سوره سی و سوم (الاحزاب) آیه پنجاه و سوم ،

۴ - ابوعلی شقیق بن ابراهیم البلخی در سال ۲۷۴ در ولایت ختلان شهید گردید ،

«نفحات ص ۵۴»

۵ - متوفی بسال ۴۶ در مدائن «مجالس المؤمنین ص ۸۹»

۶ - ستر : بالفتح ، پودینه کوهی ، «منتهی الارب»

۷ - مطهره : بالكسر و سکون ط و فتح ها آفتابه ، «غیاث»

ابن حمدون^۱ فاضل عصر بود و ندیم متوکل^۲، گفتست هرگز با گرانجانی طعام نخوردم الا که این آیه بیادم آمد: **إِنَّ لَدَيْنَا أَكْثَالَ وَجَحِيمًا وَطَعَامًا ذَا غُصَّةٍ وَعَذَابًا أَلِيمًا**^۳ یعنی بدرستی که نزد ماست بندهای گران، و آتش سوزان و خوراک گلوگیر و عذاب دردناک،

بزرگی گفتست چون گرانجانی بگرانجانی خود آگاه باشد نصف گرانجانی او برود، زیرا که این آگاهی حاصل نشود الا بسبکرو حی،

شبی گرانجانی بمجلسی درآمد، ظریفی برخاست و چراغ برداشت و مجلس را برهمزد، آن گرانجان در قهر شد، و گفت این چه فعلست که بجای آوردی؟ گفت بقول حق تعالی عمل کردم که فرمودست: **وَإِذَا أَظْلَمَ عَلَيْهِمْ قَامُوا**^۴ یعنی چون تاریک شود راه برایشان برخیزند،

گرانجانی بمجلسی درآمد که مردم بسیار جمع نشسته بودند و از تنگی مقام تشویش داشتند و او بهر زوری که داشت، خود را در میان دو کس بگنجانید و فرو نشست و کسی را که بردست راست او بود عذرخواهی میکرد که جابر تو تنگ ساختم، گفت تو در خانه خود جای برماننگ داشتی، چه جای اینست،

روزی مردی ظریف بدوستی مکتوبی مینوشت و میخواست که بعضی سخنان سری در آن درج کند، گرانجانی پهلوی او نشسته بود و در آن مکتوب مینگریست، ظریف نوشت که اگر فلان گرانجان ولد الزنا در پهلوی من نبودی و در مکتوب من ننگریستی بسی مافی الضمیر خود نوشتی آن گرانجان گفت که من کی در مکتوب تو ننگریستم گفت؟ اگر ننگریستی چه دانستی که من از نوشکایت نوشتم،

جمعی قراء گرانجان بر سر بالین سربلی مقطی^۴ بعیادت آمدند و بسیار نشستند

۱ - ابو عبدالله احمد بن ابراهیم بن اسمعیل بن داور بن حمدون البغدادی الکاتب، از اصحاب امام علی نقی و امام حسن عسکری علیهما السلام و شیخ اهل لغت بوده چندین کتاب تألیف دارد و فاتش بسال ۲۴۱ واقع شده است، «هدیه العارفين ج ۱ ص ۴۸ و لغت نامه»

۲ - سوره هفتاد و سوم (المزمل) آیه ۱۲ و ۱۳،

۳ - سوره دوم (البقرة) آیه نوزدهم،

۴ - سربلی بن المنس السقطی کنیتش ابوالحسن و فاتش سه شنبه سوم رمضان ۲۵۳، استاد جنید

و شاگرد معروف کرخی است «نفعات ص ۵۹»

و او را عذاب میکردند ، بعد از آنکه میرفتند گفتند ما را دعا کن گفت : **اللَّهُمَّ عَلِّمْنَا كَيْفَ نَعُودُ الْمَرَضِي** بار خدایا ما را بیاموز که چگونه پرسش بیماران کنیم ،
در نوادر ثعلبی یکی از کبار صحابه را نام برده که چون گرانجانی بصحبت او آمدی گفתי : **اللَّهُمَّ اغْفِرْ لَهُ وَارْحَمْنَا مِنْهُ** ، خدایا بیمارز مرو را و ما را باز رهان ازو ،

جمعی گرانجانان بیادت بزرگی آمدند و بر سر بالین او مکت بسیار کردند و او از آن رنجیده خاطر گشت ، بعد از آنکه میرفتند گفتند ما را وصیتی کن ، گفت وصیت آنست که چون بیادت بیماری روید زود برخیزید و بمکت خود او را عذاب مکنید ،

گرانجانی بر سر بالین بیماری در آمدومکت بسیار کرد ، و مبالغه مینمود که دلت چه میخواهد ؟ بگو و آرزو در دل نگاه مدار ، گفت دلم آن میخواهد که بمیرم و از جفای عیادت تو خلاص شوم ،

گرانجانی بر سر بالین بیماری نشست و در آخر پرسید که چه تشویش داری ؟ گفت تشویش عیادت تو دارم دیگر هیچ تشویشی نیست ،

گرانجانی بر سر بیماری آمد و گفت چه مرض داری ؟ گفت مرض خفقان دارم ، که طپیدن دلست خارج از اعتدال ، گفت زینهار وصیت کن که پدر و برادرم بهمین مرض مردند و یقین دارم که تو ازین مرض جان نبری ، و مبالغه از حد گذرانید ، که در پیش من فرزندان را بطلب و وصیت کن ، بیمار فرزندان را طلبید و گفت وصیت میکنم شما را که دیگر این گرانجان را بر سر بالین من نگذارید ،

بیماری مشرف بر موت بود ، گرانجانی که دهان او علت بخرآ داشت و از نفس او بوی ناخوش میآمد ، بر سر بالین او نشسته بود ، و هر زمان سر پیش روی او میآورد و دهان خود نزدیک دهان او میداشت و کلمه بی بعرض میرسانید و بیمار از بوی ناخوش دهان او بجان رسیده بود و روی میگردانید ، آخر بتنگ آمد و گفت ای عزیز میگذاری که من خوشحال و پاکیزه بمیرم ، یا میخواهی که مرگ مرا بهره از آن ناخوشتر و پلیدتر نباشد بیالایی ؟

گرانجانی بی ادبی میکرد ، عزیزی او را ملامت نمود و او گفت چکنم آب و گل مرا چنین سرشته اند ، گفت آب و گل ترا نیکو سرشته اند ، اما لگد کم خوردست ،

ابوالعیناء بر سر بالین گرانجانی آمد و گفت ای تب چون میگذرانی با این ثقیل ، نمیدانم که محنت تو با او پیشست یا محنت او با تو ؟

جمّاز از ندمای مجلس **متوکل** بود ، روزی نزدیک گرانجانی ، باردی ، از بیخ افسرده تری نشسته بود ، آن گرانجان از او پرسید که تا فصل زمستان چندمانده ؟ گفت آنمقدار که میانه من و تو ،

گرانجانی دست در بغل ظریفی کرده بود و با برام چیزی میطلبید و میگفت فلان چیز در بغل داری و بما نمیدهی ، ظریف در قهر شد و گفت در بغل من دست خریست ،

زمخشری در ربیع الا برار آورده که **حسین بن وهب** و **ابوالعیناء** شرطی بستند برده رطل برف ، **ابوالعیناء** از مجلس بیرون آمد و هر چند در بازارها بگشت برف نیافت ، و نمیخواست که دست خالی نزد یاران باز گردد حیران فروماند که چه چاره سازد ، ناگاه **بکر بن عتاب** که مردی بارد و گرانجان بود و پیرودت معروف و مشهور در بازار **بابوالعیناء** رسید ، **ابوالعیناء** او را بدید و خوشدل شد ، و گفت خوش آمدی ای عتاب که من ترا میجستم ، پس او را بدرخانه ابن وهب برد ، و پیش ازوبخانه درآمد و گفت تو از من ده رطل برف خواستی ، و من صد رطل آورده ام ، پس آواز داد که ای **بکر** در آی ، چون **حسین** را چشم بروی افتاد **ابوالعیناء** را گفت که خدا ترا بیامرزد که زیاده هم آوردی از آنچه گفتمی ،

شیخ بارد گرانجانی با جمعی مریدان بارد نزد **خواجه** بی رفت و گفت دوش پدر ترا در واقعه دیدم که **هریسه**^۱ میداد ، آن **خواجه** برای **شیخ** **هریسه** پخت ،

۱ - **ابوعبدالله محمد بن عمرو بن عطاء** مشهور **بجمّاز** بصری شاعری **هرزه** درای و بد زبان بوده از نوادری نقل کرده اند یکروز ده هزار **درم** صلّه گرفت و در وقت پایین آمدن از قصر خلافت از کثرت **فرح** جان داد « **ریحانة الادب** »

۲ - **هریسه** : نوعی از آشست که از گندم کوفته و گوشت و روغن و نمک و مصالح

هفته دیگر باز آمد که پدرت را در واقعه دیدم که برنج خواست؛ خواهی برنجی
 پر مصالح پخت و بشیخ و مریدان داد، هفته دیگر باز آمد که پدرت را در واقعه
 دیدم که یعنی^۱ خواست، خواهی آنها نیز پخت و بخوراک ایشان کرد، هفته دیگر
 باز آمد و گفت که پدرت را در خواب دیدم که بره بریان و حلوی شکر خواست،
 خواهی گفت باز گرد و پدرم را بگوی که برخیز و بیا تا آنچه داریم از قلیل و کثیر
 باهم خوریم و این قاصد و پیغام را از میان بردار که خان و مان^۲ مرا ویران خواهد کرد،
جوانی خراسانی با سمرقندی بارد گرانجانی عزیمت حج کرد، چون بغداد
 رسیدند جوان خراسانی بیمار شد و بمرض موت افتاد، و آن گرانجان او را در آن
 غربت و بیماری گذاشته قصد مراجعت کرد، بیمار او را گفت چون بوطن روی و اقرباء
 و احبب از حال من پرسند چه خواهی گفت؟ گفت بگویم اول او را صداع شد، بعد از آن
 ذات الصدور و ذات الجنب و ذات الریه عارض گشت، و سپرز او ورم کرد، و جگرش
 فاسد شد، و معده اش ضعیف گشت، و تب دائم او را لازم آمد، و ضعف او بمشابهی
 شد که از قیام و قعود بماند، بیمار گفت ای عزیز: **خَيْرُ الْكَلَامِ مَا قَلَّ وَ دَلَّ** بهترین
 سخن آنست که اندک باشد، و دلالت کند بر معنی بسیار، چه حاجت که اینهمه داستان
 پردازم، و اینهمه دروغ و راست سازی، هر که از حال من پرسد بگو فلانی رخت
 سفر بسوی آخرت بست، و از صحبت گرانجانان باز رست،

۱ - یعنی: آنچه از نقد و جنس نگاهدارند که وقت حاجت بکار آید و بعبی ذخیره
 گویند و بدین مناسبت گوشت پخته را یعنی گویند که بوقت حاجت بکار آید و مثلست: «ناخورده
 یعنی است» «رشیدی» حکیم نظامی فرماید:

مخور غم بصیدی که ناکرده‌یی که یعنی بود هر چه ناخورده‌یی
 « شرفنامه »

۲ - خان و مان: خان خانه و مان رخت خانه است، سلمان ساوجی گوید:
 چه شد چه بود چه افتاد کاینچنین ناگاه باختیار جدا گشته‌یی ز خان و زمان
 امیر معزی راست:

گر مدتی سعادت خدمت نیافتم جای دگر رحیل نکردم ز خان خویش
 « بهار عجم »

www.KetabFarsi.com

فصل ششم

در لطائف ظرفاء با مردم قبیح الوجه

سردی قبیح الوجه دعا کرد که **اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ الْجَنَّةَ وَأَعُوذُ بِكَ مِنَ النَّارِ** ما
بارخدا یا می‌خواهم از تو بهشت را و پناه می‌برم بتو از آتش دوزخ، ظریفی شنید گفت
ایمرد باین روی بردوزخ چرا بخیلی میکنی، و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری،
سردی قبیح الوجه و کریه‌المنظر از محاسن ظریفی پر کاهی برداشت و آن
ظریف هیچ نگفت، مرد کریه‌المنظر بر ظریف اعتراض کرد و گفت چرا ترك سنت
کردی و برای من دعای خیر بجا نیاوردی؟ گفت دعایی که درین محل میباید گفت
اینست که گویم: **صَرَفَ اللَّهُ عَنْكَ الشُّوَاءَ**، یعنی بگرداند خدای تعالی از توبدی‌را،
من از آن ترسیدم که اگر این دعا کنم خدایتعالی روی ترا بگرداند و از تو دور
کند، و آدمی بی روی ماند رسوا شود، پس این دعا در حق تو نفرین باشد،
باینجهت خاموش گشتم و دعا نکردم،

جَمَّاز ندیم **متوکل** یکی از ملازمان متوکل را که بوی قریبی داشت
و بغایت قبیح الوجه بود، چند روز ندید بعد از آنکه پیدا شد **جَمَّاز** ازو پرسید که
درین ایام کجا بودی که نمودی؟ گفت چند روز شد که بر قبیح‌ترین اعضای من
دملها بر آمده بود، و بانواسطه از ملازمت مانده بودم، **جَمَّاز** تیز در روی او
نگریست و گفت دروغ می‌گویی زیرا که بر روی تو که قبیح‌ترین اعضای تست هیچ
نشان دمل نمی‌بینم،

ابن ابی حفصه^۱ بغایت کریه‌المنظر بود، روزی با **ابن نواس**^۲ ملاقات
کرد و رنگ وی شکسته دید و بزرگی مایل، گفت ای ابانواس رنگ تو چرا زرد

۱ - ابن ابی حفصه : ابوالهندام مروان بن سلیمان بن یحیی بن ابی حفصه (۱۰۵ - ۱۸۲ یا
۱۸۱) اصلاً ایرانی و جد او ابو حفصه از مردم اصطخر فارس بوده ابن ابی حفصه شاعری معروفست
و او را از فصحای رتبه اول شمرند و معنی زائده او را سیصد هزار درم صلت بخشیدست، « لغت‌نامه »
۲ - ابن نواس : حسن بن هانی بن عبدالاول بن الصباح الحکمی الفارسی الاهوازی الشاعر المشهور

متوفی بسال ۱۹۹ یا ۲۰۰ « لغت‌نامه »

شده؟ گفت چون ترا دیدم یاد گناهان خود کردم، رنگ من چنین زرد شد، گفت دیدن من چگونه موجب یاد کردن گناهان تو شد؟ گفت ترسیدم که خدایتعالی مرا بر گناهان من عقوبت کند و آن عقوبت این باشد که مرا بصورت تو مسخ گرداند، **ظریفی** مردی قبیح الوجه را دید که بغایت غضب برو مستولی بود و در راهی میرفت، گفت ای مرد غضبان از کجا میایی؟ او از غایت غضب گفت **مِنْ لَعْنَةِ اللَّهِ** ظریف گفت **وَرَدَّ اللَّهُ عُرْبَتَكَ** باز گرداند خدای غربت ترا، یعنی ترا بوطن که لعنة الله است برساند،

مردی قبیح الوجه و سیاه چرده بمخنتی تعرض کرد و گفت: أَلَمْ يَنْهَيْكُمْ **سَلِيمَانُ أَنْ لَا تَخْرُجُونَهَا** نه شما را نهی کرد سلیمان که بیرون میاید از خانه های خود در روز روشن، **مخنت** در جواب گفت: **رَأَيْتُ وَجْهَكَ فَحَسِبْتُهُ لَيْلًا**: دیدم روی ترا پس گمان بردم که شب در آمدست،^۱

۱ - ظاهراً اشارتست بقصه سلیمان ۴ و سیمرغ که در پایان قصه مزبور آمده است: «پس سلیمان مرغانرا که پایندان کرده دعای بد کرد بوم را فرمود روزت شب باد» از اینرو معلوم میشود سیاه چرده بمخنت تعرض کرده که مگر سلیمان ترا نهی نکرد که از خانه (بهنگام روز) بیرون میا یعنی تو بوم را مانده ای و مخنت در جواب گفته که روی سیاه تو دیدم پنداشتم شب در آمده است،
«نکاه کنید بمنظره سلیمان با سیمرغ در تاریخ انبیا» آقای عمادزاده ص ۲۰ و قصص الانبیا»

فصل هفتم

در لطائف ظرفاء بااعراب

ظریفی باعربی همراه شد در آن اثناء ازو پرسید که چه نام داری؟ گفت
مطر یعنی باران، گفت کنیت تو چیست؟ گفت ابوالفیث، یعنی پدر باران، گفت
پدرت چه نام دارد؟ گفت فرات، گفت کنیت او چیست؟ گفت ابوالفیض، یعنی پدر
آب روان، گفت نام مادرت چیست؟ گفت سحاب یعنی ابر، گفت کنیت او چیست؟
گفت أم البحر یعنی مادر دریا، گفت برای خدای لحظه‌ی باش، تا زورقی پیدا کنم
و گرنه در همراهی تو غرق خواهم شد،

ظریفی باعربی همراه شد در آن اثناء ازو پرسید چه نام داری؟ گفت
بارد یعنی خنک، گفت کنیت تو چیست؟ گفت ابو جمد یعنی پدر یخ، گفت نام
پدرت چیست؟ گفت ابوالثلج یعنی پدر برف، گفت نام مادرت چیست؟ گفت زمهریر
یعنی سرمای سخت، گفت کنیتش چیست؟ گفت أم الشتاء یعنی مادر زمستان، گفت
چه پیشه‌داری؟ گفت یخ‌فروشی، گفت بکجا میروی؟ گفت از پی برف، گفت برای
خدا لحظه‌ی باش تا پوستینی پیدا کنم که از سرما افسرده گشتم و بیم هلاکت دارد
همراهی تو،

ظریفی در بادیه راه گم کرده بود جمعی از اعراب که قطاع الطریق بودند
او را گرفتند و بقبیلۀ خود بردند و لباسهای او را بیرون کردند و گفتند این شخص
طرار مینماید ممکن که چیزی از زر فرو برده باشد، دوغ ترش آوردند و از آن بسیار
برو پیمودند تا اسهال بروی افتاد، یکی از ایشان چوبی بدست گرفت و در میان غائط
او میزد و زر میطلبید، ظریف بخندید، گفتند چرا میخندی؟ گفت من در دیار خود
قند و نبات میخوردم از من غائط جدا میشد، اکنون که درین بادیه دوغ ترش
میخورم، زر چگونه جدا شود؟

بشر نام ظریفی بود در کوفه روزی یارانش گرسنه شدند و گفتند ای بشر
چاره‌طعامی کن، بشر برخاست و یاران را در خانه بنشانند و خود بیرون آمد که از